

بسم رب الشهداء

خاطره ای از شهید از زبان همسرشان:

زمانی که جبهه رفتن بهروز را دیده بود روزی به او گفتم که بچه ها اصلاً تورانمی بیندمن که برای رضای خدا صبر می کنم ولی این بچه ها از به محبت پدر دارندگفت: بچه های من هم فکر کنند که پدرشان شهید شده، خیلی از بچه ها هستن که پدرشان شهید شده و در کنار آنها نیستن، من هم مثل آنها هستم هیچ فرقی با آنها ندارم، من اگر از ادبیه فرزندانم وابسته شوم دیگر نمی توانم از آنها دل بکنم. یکی از بچه ها مرا می بود و یک بوماری خاصی داشت که هر وقت حالش بد می شد، بهوش می شد من به بهروز گفتم: آخر می ترسم بچه ام بوماری خطرناکی داشته باشد! او را به تهران ببرم اینجا همه جابه دکترونشان دادم چه زی نمی فهمند و نمی گویند که بوماری او چیست، به من گفت ناراحت نباش تو، به دکتريکه هم شهید مرا جعه کردی، اگر کسی که هم می خواهد شفا بدهد فقط خداست، خودش می دهد و اگر می خواهد با خودش ببرد خوب بچه ام را ببرد و امانتی است در دست ما، بعد با خودم می گفتم چه قدر بی رحم است، به او می گفتم خیلی سنگدلی! می خندد و می گفت چرا؟ می گفتم مگر آدم در مورد بچه اش اینطور صحبت می کند، من تحمل شنیدن این حرفها را ندارم، بعد دوباره شعر خواند که آن راهم شهید با خود زمزمه می کرد:

هرکس که تو را شناخت جان را چه کند      فرزندی و اهل و خانمان را چه کند

دوانه کنی هر دو جهانش بخشی      دوانه ی تو هر دو جهان را چه کند

